

بدشتِ کشورِ بابل چریده صید شکیب
ز بس که آهوی جادو فریب برده بکار
کند بروی گهر جلوه شاهدِ تمکین
نثار گشته ز بس گوهر شکیب و قرار
برون کشد بتماشا ز خانه تقوی را
عروس نغمه بهنگام سیر کوچه تار
هزار روز در آغوشِ جلوه فانوس
ز شعله پروری شمع آفتاب شرار
بنای قصرِ سپهر آستان بآن کرسی
که آفتاب درآمد بسایه دیوار
ز شوق بال زنان روح مانعی و آذر
فراز گلبن تصویر باغ و سقف جدار
زهی مصور ساحر که بلبان را بست
ز لطفِ کلکِ هنر نقشِ نغمه برمفقار
ز شرم لاله و نسرین بخوبیش گردد باز
نهند خار و خسش گر بوه گذارِ بهار
ز شوق دیدن این بزم از مه و خورشید
سپهر دیده بروزن نهاده لیل و بهار
فلک خلاص شد از طعن سست پیمانی
بخدمت تو کمر چست کرده عاشق وار

زمانِ عیش و نشاط است و کامِ دل زانند
نواختِ مطربِ رخصتِ ره غزل خواندن

بذن دهم

زهی ز شوق تو آرام رفته از آرام
دعا هزار هزار از من از تو یک دشنام
کسی که خشک (۱) لبِ شعلهای حسرت تست
بآب کوثر امید تر نسازد کام
خلاص کی شود از تا بهشتر بال زند
کشد چو حسن تو مرغ نگاه را در دام
مگر که طره سرِ عطر بیزی دارد
که بر صبا سر راهی گرفته بغت مشام
هزار شعله ز خوناب بر جگر غلطد
ز بس که دست هوس داغ سوخت بر دل خام
زکوة عمر ابد بر مسیح طرح کنم
گر آورد ز تو قاصد بکشدنم پیغام
خدا کند که نگردد سفید چشم امید
ز اشکباری صحراهای انتظار پیام
امید هست که آخر ادا توانم کرد
بهجر این همه جان کز امید کردم وام
عجب که خیر توان دید دیگر از عمری
که از صعوبت درد فراق گشت حرام
ز ترکناز سپاه کرشمه تو سزد
اگر بآب رسد خاک کشور آرام

(۱) عرفی گوید :-

کسی که تشنه لب نازتست می داند که موج آب حیات است چین پیشانی

خوش آنکه شعله بر آرد چراغ مهر و وفا
ز شمع بزم تمنا سحر چکد بر شام
بلائی هجر ز من ذوق وصل از دگران
هزار بار غمِ خاص به ز شادی عام
صد آفتاب زهر ذره گو بتاب چه سود
شب است روز من از آفتاب گوشه بام
اثر برای دعا و دعا برای اثر
مرا که از لب تو نیست طالع دشنام
ز من مرنج که در کوچه گدائی وصل
زبان حرص شهابش گشته از ابوام
بشرح حال چه آرم ملال معلوم است
که روزگار باهل وفا است در چه مقام
پی گرفتگی سیمرخ آرزو عمریست
که دست حسرت از تار آه بافد دام
مگر بلطف نهی دست بر سر بختم
که طرفه آهوی صحرای کام گردن رام
نبوده ایم من و دل دمی زغم آزاد
کجا رویم ز بیداد بخت خویش بداد

بغد یازدهم

ز جور طالع بد این فغان بغاست مرا
که در نکرده برآیم در آستان تو جا
غبار بُعد چرا بار جبهه باشد
که بهر سجده درگاهت آفریده خدا

بدامِ حادثه آن بلبلِ شکسته پریم
که یک صفیرِ نژد در بهارِ برگ و نوا
بعرض حال پیامِ زبانِ عجزِ کشود
تغافلش شکنند حرف در لبش حاشا
مرا بخوان که در آیم بکاخ دارائی
مرا بخبر که فروشم بچرخ استغذا
مبصرانِ زمانم نمی خورند بهیچ
که داده بختِ زبون شهرتم بعیبِ وفا
چو مشتری کرم تست از غم آزادم
بلی بلی شده روز نخست این سودا
چو من غلامِ بهای مگر که من باشم
که جز نوبی نتواند فرو شمنرد بها
برای مشقِ ثغای تو بود گر زین پیش
بمدحت دگران خامه شد زبان فرسا
گرفته شوقِ رضا گرچه بهر آمدنم
نهاده گوشِ ادب صبر بر پیامِ بیا
امید هست که از جنبشِ نسیمِ قبول
چو گل شگفته درون از در آید استدعا
طلب بس است نیازم بزاد و راحله نیست
کشیده دست توگلِ بزین نگاور پا
خوش آنکه در ره احرامِ کعبه کویت
شوم ز شوقِ بنعلین دیده ره پیما

براهِ خَارِ غَمِ مَنعِ نِیستِ وَرِ هَمِ هِستِ
بسیفنه راهِ برمِ بر دمِ حسامِ بلا
زبانِ بکامِ کشِ ایِ دلِ زمانِ شکوهِ گذشت
بشکرِ کوشِ که گردیدِ حاجتِ تو روا
بشاهِ بازِ سعادتِ شکارِ دولتِ کن
که زاغِ بختِ بر آوردِ بالِ فرهما
بسوختِ گرچه تو و خشکِ بیشه امید
چه خوبِ پختِ ولیِ دیگِ مطبخِ سودا
ز داغِ مهرِ وفا جبهِ خیرِ دیدِ آخر
مرا خریدِ بصیرتِ بقیمتِ اعلا
اثرِ نهانسیِ خودِ گو برومی کارِ آور
که از راهِ ته دلِ صدقِ می رود بدعا
بکارِ خویشِ بنواز ای اثر که کارِ این است
به بُرخبرِ بملایک که وقتِ آمین است

بندِ دوازدهم

زمینِ درگه قدرتِ سپهرِ والا باد
گدایِ کویِ ترا احتشامِ دارا باد
تراست یوسفیِ مصرِ دولتِ جاوید
عروسِ دهرِ بدلِ بستگیِ زلیخا باد
همایِ عدلِ تو گسترده بالِ بر عالم
عقابِ تیزِ پرِ ظلمِ جفتِ عنقا باد
دلی که سیرِ ریاضِ محبتت نکند
براهِ دشتِ بلا خارِ مرگِ در پا باد

مرادِ دشمنِ اگر خودِ هلاکِ خود باشد
لبِ مضایقهٔ دهرِ وقفِ حاشا باد
ز هم‌عنانیِ رخسِ عزیمتِ امروز
بشاهِ راهِ زمانِ پیش‌پیشِ فردا باد
ز انقیادِ فلکِ درجِ گوشِ مُلکِ و ملک
بفرّ حکمِ تو پر گوهرِ سَمَعْنَا باد
بکویِ دهشتِ حشمتِ لبِ سخنِ مهرست
به بزمِ فیضِ دعایتِ سکوتِ گویا باد
ز یمنِ امنِ و امانِ جهانِ معدلت
سرایِ عربدهٔ درِ کوچهٔ مدارا باد
لبِ حسودِ ز بیماریِ حسدِ خشکِ است
دوا بعهدهٔ تردستیِ مفاجسا باد
بدستِ فقرِ که دردشِ ندیدهٔ رویِ دوا
ز خامهٔ کرمیتِ نسخهٔ مداوا باد
دنیفها که نهانِ است درِ دلِ کازها
چو صبرِ طاقتِ عاشقِ خرابِ و یغما باد
جهانِ (۱) عظمتِ و اجلالِ را بهرِ طرفی
چو پهنِ دشتِ املِ صد هزارِ صحرا باد
بکویِ شوکتِ و شانِ از نشانِ پایِ سگان
سجودِ زیورِ پیشانیِ ثریا باد

(۱) در نسخهٔ (الف) «جهان و عظمت و اجلال را بهر طرفی» ثبت نموده ۱۲ *

بسعی ساقی دوران سبوی بادۀ کام
 برای مجلس عیشت بدوش تقوا باد
 نسیم باغ ارم پایمزد فراش است
 سحاب بحر کرم دستیار سقا باد
 بر آستان زمین آسمان ظهوری را
 سرِ تفاخر و رفعت سپهر فرسا باد
 ز شوق^(۱) مدح و ثنا یکدمش شکیب و قرار
 نمانده چاکری غایبانه مجرا باد
 برای آنکه کند مدح تازه بنیاد
 بکوی ختم ره طول داستان افتاد

مالک ملک دانشوری مولانا ملک قمی

مولانا ملک قمی فاضلی سخن ور و کاملی ثنا گستر است - صیت فضیلت
 و دانشش در سخنوری عالم گرد - و آوازه سخن سنجی و فصاحتش جهان
 نورد - در طریق تصوف و تحقیق و تدکیر حجج و براهین بکمال نموده - و در
 نشر علوم یقینیّه و تنقیح مسایل حقیقیّه بغایت کوشیده - و لباس زهد و ورع
 بر قامت قابلیتش طراز صبغة الله دارد - و از مشاهیر و معارف شعرای
 ایران است - و در طرز غزل و قصیده الحال از استادان و دانشمندان
 است - و در زمانی که در دارالسلطنه قم عراق که مولد و منشاء اوست
 عالم شاعری بر افراشته بود - اکابر شعرای ایران بتخصیص مولانا محتشم کاشی
 و مولانا ضمیری اصفهانی او را سرآمد تازه گوین آن زمان و نادر سخنان

(۱) در نسخه (الف) "ز شوق و مدح و ثنا" مرقوم است ۱۳ *

می دانسته اند - و اشعار او را بر سخنان امثال و اقران او که میرحضوری و میراشکی و والهی قمی و دیگر موزونان بوده باشد ترجیح می نهاده اند - و میانه او و مولانا شانی تکلو که از مشاهیر و اعظم فصحای ایران است و بادشا جمجاء شاه عباس صفوی بجهت ابیات عالیہ او را بزر برابر کشیدند مباحثه و مناقشه بسیار رفت - و غزلی چند که مستعدان در آن زمان بجهت آزمایش امتحان طبیعت آن دو دانش پژوه طرَح کردند دم مساوات بلکه پیشی زد - و شهرتی تمام و اشتهاری ما لا کلام بهم رسانید - و اکثر اکابر ایران و اعیان قزلباشیه مشتاق صحبت و ملاقات ایشان گشتند - و همواره معزز و گرامی بودند - تا آنکه بسببی که بر راقم ظاهر نیست بجانب هندستان شتافت - و در احمدنگر که در آن ایام بدست آن ممالک ستان فتح شده بود صحبت عالی این سپه سالار را دریافت - و مدتی مدید در خدمت این بیدار بخت بسر برد - و فضل و دانش خود را بر مولانا عرفی شیرازی و نظیری نیشاپوری و شکیبی اصفهانی و سایر نکته دانان که در ملازمت این برگزیده درگاه آلهی بودند ظاهر ساخت - و اکثر اوقات در مصاحبت و مجالست این مجموعه فهرست قضا و قدر می گذرانید - و طریق ملازمت مسالوک می داشت - و قصاید غرا و غزلیات دلکشا که بمدح این سزاوار مدحت میگفت بر ایشان و مجلسیان ایشان گذرانیده باصلاح و جایزه سرفراز میشد - و روز بروز پایه سخنوری و ثنا گستری را باوج فلک عزت و اعتبار می رسانیده - آخر الامر بارادۀ سفر مکه مبارکه متذکر حرف رخصت گشتند که از راه بندر وایل بآن سعادت استسعاد یابد - در اثنای راه بدارالسلطنه بیجاپور افتاد - و نسبت خویشی میانه او و مولانا ظهوری قرشیزی در آنجا بهم رسید - و توطن آن ملک ازین رهگذر بخود قرار داد - و کتابی مشتمل بر نه هزار بیت از اقسام

نظم باتفاق موسی الیه باسم ابراهیم عادلشاه ترتیب داده مسمی بگلزار ابراهیم ساختند - و آن بادشاه نیز موازی نود هزار لاری بصاه آن منظومات بایشان احسان نمود - الحال که سنه یکهزار و بست و چهار هجری بوده باشد بگوشه گیری و درویشی و فقر و مسکنت می گذرانند - و از اختلاط و از صحبت اهل عالم بی نیاز است - و قصاید مداحانه عارفانه و غزلیات عاشقانه در توحید و نعت می پردازد - با وجود این حالت همواره بیاد مجلس سامی و محفل گرمی این سخنندان هوشیار مغز و ذکر محامد ایشان می باشد - و قصاید و غزلیات بمدح ایشان گفته و بدست صادر و وارد ارسال و عرضه می دارد - و در هنگام تحریر این اوراق قصیده و ترجیع بندی که مصحوب شاه جمال الدین حسین انجوی شیرازی فرستاده بودند بوقت گذرانیدن آن لآلی شاهوار راقم حاضر بود - الحق داد سخنوری و ثنا گستری داده بود - درین زمان کوس استادی و یکنائی می زند و اهل (۱) عالم اکثر خصوصاً مستعدان دکن قایل اند که مثل او در دکن کم بهم می رسد - و اشعار و ابیات عالیله آن جذب بسیار است - درینجا بالچه در مدح این عالیجاه گفته که مقصود اصلی آنست اختصار می نماید - بِمَنِّهِ وَ جُودِهِ * * * قصاید * *

عروس سخن شد کنون تازه زیور

کهن خاطری را بنده (۲) رخت بر در

بنوحجله کن غنچه وش نازک آئین

کنار و بری از سمن تازه رو تر

(۱) در نسخه (الف) «اهل عالم اکثری قابل اند و الحق همچو اوی کم بهم می

رسد» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «خاطری را بینداخت به در» ثبت است ۱۲ *

شگفته رخی همچو دستِ کریمان
فروزان بری همچو سیمای جوهر
دیت خواه ازو شخصِ عمان^(۱) خورده
برد گردنش غوطه در خونِ گوهر
بخونم حنا بسته سر مست فی‌نی
رخ ازغوان سوده پای صنوبر
سر انگشتِ عناب گونش شکسته
دستی در اعضای یاقوت احمر
چو نیرنگ ساقی کشد تیغ ریزد
ز حلقِ بطِ شیشه خونِ کبوتر
ز سرشاری جلوه در دیده و دل
قرارش نه چون در کفِ مست ساعر
بانگشت کاریده خاکسرم را
بدل کرده بازی چو کودک باخگر
گل و لاله چیدست و کف مال کرده
بکسبِ دل و دیده نیرنگ پیکر
بهاری نگاری بترتیب بزمش
شکر نقل در کیسه گل کاسه^(۲) بر سر
شد آبستنِ فعلِ فحلِ موید
یکی کودکی زاد نامش مظفر

(۱) در نسخه (ب) «عمان و خورده» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (ب) «گل خار بر سر» ارقام یافته ۱۲ *

یکی خانه زاد از پی خانخانان
که نصرت پدر خوانده و فتح مادر
بزرگی که از خامه برداشت خردی
چو گشت افسر نامه الله اکبر
چه بر قلب موقوف چه^(۱) در صدر محفل
بفرمی چو شمع و به تندی چو تندر
بخوانی که گسترده عدلش نغاید
سگ گله جز استخوان غضنفر
فلک را ز تحمیل علمش مساوی
چه سطح ممدّر چه سطح معقّر
به لائلی دستش آورده شاید
که از سکه داغ است پیشانی زر
زهی معنی عین را عین معنی
زهی مصدر اصل را اصل مصدر
ز شرم مدیحت جبین صحایف
گل خارش خامه خار پیکر
کمین^(۲) پایه تست این مدح رسمی
تلاش دگر دارم انداز دیگر
بس انگیز این ماحضر عجز و شایان
اگر هست در خور و گرنیست در خور

(۱) در نسخه (ب) «چه بر صدر مجلس» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «کین پایه تست» و در نسخه (ب) «کمین پایه تست»

طبیعت نماید مصون از حوادث
بملکی که یغما بیغما نهد سر
من و تاب اینها شرار است و دریا
دل^(۱) و حمل اینها گیاهست و صرصر
پریشانی نظم خاطر چه پرسی
اخلا^(۲) بتساراج بردند اکثر
خیالی چو بنگاه خیل شکسته
ضمیری چو بنیان بزم مکرر
چه بر طبع لافم چه بر نفس باقم
طمع نامرتب هوس نامیسر
قبول توام بس جز این هرچه خوانم
درو رد مدغم درو هرزه مضمرو
ثنائی که راندم دعائی که خواندم
بعذر است هم بر بعجز است همسر
درختی که نقلش ز باغی بیغی
گوش ریشه ترنه بخش کی دهد بر
بجهدی^(۳) نگردد کثیر الفواکه
مثل گر خورد غوطه در مغز کوثر
حدیث است ترسم چو گستاخ حرمان
دهم عرضه بر خاطر نکته پرور

(۱) در نسخه (الف) «دل حمل اینها» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «اقلا بتساراج» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «بجهدی نگردد» مرقوم است ۱۲ *

مهی چند ازین پیش ترجیع بندی
فرستاد طبعم چو پرتو بخاور
ز حسن و ز قباحتش نگشتم اثر بین
ز رد و قبولش نگشتم خبرور
و یا خود نشند نامدار قبولت
بگو بر تراشتم نشانش ز دفتر
سخن کش تو نامی^(۱) نخواستی نخواهم
منش زنده نا اهل در خاک بهتر
ثبات بنظمی که شهرت بدخشد
چه خوانم که نا خوانده باشد مکر
ز خدمت هر آن را که غایب شماری
چو غیبت بگویش^(۲) نویسند معضرت
تو کئی جهان تابع جزوی آری
اقل لازم اقتاده بر حکم اکثر
دگر مطلبی تازه شد برقع افکن
فروغی بروشنگر نظم اختر

مطلع ثانی

خطیبان کشیدند زیور بمنبر
نشاندند پیرایه بر تخت و^(۳) افسر

(۱) در نسخه (ب) «تو باقی نخواستی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «چو غیبت بگویش» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «تخت افسر» ثبت است ۱۲

فصاحت فسان کرد تیغِ بلاغت
ورق شکلِ جوشنِ قلمِ شبهٔ مغفر
در و بامِ معنی بر اندود یعنی
بگوهر پیایی بجوهر سراسر
توئی مطلب سیر سیاحِ فکرت
توئی مطلب غور غواصِ گوهر
ز تعویذِ گوهر خرد زور بازو
بآب از دهد سینه سعی شفاور
عدوی سپر بر کند وا گذارش
ز غمّ و تمیسن و بد و نیک بگذر
چو سربى سوری شد چه در پاچه بر تن
چو تن بی روان شد چه فربه چه لاغر
تف تیغت آن را که پیچید در تب
ز مویش بر اعضا پراگنده نشتر
باد ایت آنکو در آمد بر آمد
باقران مقدم بخصمان مظفر
ز تشریف ذاتت دکن یافت زینت
که شد برد پشمینه پوشان سراسر
نم رود کلکت بنمرد طبعان
چه کرد آنچه آذر باصحاب آذر
دم تیغت آتش فشانی که تازد
شراری به پیکار سدّ سکندر

زهی کلک و تیغی که سامان پذیرد
بآن هفت دریا باین هفت کشور
رگ و ریشه کندی نشاندی
درختی که قطر ست با مهر همسر
برانگیخت حصنی ز فولاد هندی
پراگند که پاره بر فرق خیبر
دم کی چو در مدحت حد فکرت
که انگشت بازد بفولاد اکثر
درین کبریا نظم خوردان چه سنجد
جهان معظم متاع محقر
دام داشت اندیشه گوشه گیری
میانم گرفت آرزوهای بی مر
بصید سخن جرّه بازم که دارم
هم از شه پر خویش مقراض بهتر
چو عنقا نشانم ز بس بی نشانی
نه در بحر گنجید نام نه در بر
هوسها فرورده بودند چندی
کنون زنده گشتند بی صور معشر
بکارند اگر اخگرستان طبعم
ز خاکسترم بال دزد سمندر
ازینها پناهی وزینها بجائی
ملک دست بردار و دینی بگستر

ترا دست این جنس داد و سند کو
که صبرست کم مایه دهشت توانگر
خموشی گزین صرفه آبرو بین
سخن تا نیاید مگولابه مشمر
به بی میلی از خوان معنی هواسی
چه گر اشتها بیشتر لقمه کمتر
مچین گل اگر شاخ ناقابل افتد
که خار است در دست خواریت بر سر
الا تا بوقف مراتب مرتب
کتابت بکلک و جداول بمسطر
سخن بی ثنای تو ناگفته یعنی
کلامیست بی فاتحه یکسر ابتر

[وله ایضا]

مِضْرَابِ بَمی تر کنم آهنگِ قلم را
رنگِ خطِ ساغرِ دهم اوتارِ رقم را
مطربِ چو کمین ساز شود بر دل عاشق
منقل ز مِضْرَابِ دهد سازِ نغم را
هم صفحه برقص آرد و هم^(۱) خامه به تحریر
یک تاب دهد ریشه ز پرورگِ بَم را
کثرت چو بتحلیل شد از وحدت ذاتی
گو محو کن آمیختگی صورتِ ضم را

(۱) در نسخه الف «برقص آرد هم خامه بتحریر» مرقوم است ۱۴ *

نه جای مریر (۱) است نه هنگامه تصویر

از صوت (۲) و سخن ساده شمر لوح (۳) و قلم را
در نم بنه از موج دل اوراقِ سموات
پس مد بقلم ده مژده سوخته نم را
تا بر سمنستان ورق نافه نگری
بر عطر نفس زن قلمِ غایبه دم را
ترتیب ده از تارِ نفسِ مسطر سینه
انگه وزقی طرح نما مدحتِ جم را
سلطانِ سلاطینِ امم خانِ خوانین
کو همت پاکان شمرد خیل و حشم را
آن مرشدِ آداب که از زیورِ تادیب
اکسیر کزد خاک عبید آبِ خدم را
وصفش چو بتکثیر رسد صامت و ناطق
یک جذر شمارند چه ناطق چه اصم را
با قوت سر پنجه او یاقته مردی
بر تافته ضعف قوی پنجه تهم را
از هستی او نیستی از نیستی افتاد
نازم بوجدی که عدم کرد عدم را
نه نام ز نابود بماند نه نشان نیز
افنای فنا کرد چو بگماشت هم را

(۱) در نسخه الف « نه جای مریر نه هنگامه تصویر » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « از صوت سخن » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « لوح قلم را » مرقوم است *

نیسان صدف آبستن از و گشته و عنیست
در زاد سترون شمرم مادریم را
بس همت او فصل که در عقد ازل خواست
آن باکره کونسل ابد داده کرم را
حجله است کفِ رادش از ایثار نتایج
با سگه زنا شوئی از آن ست درم را
افروختم از رویت او دیده خاطر
بستردم از آئینه دل عکس ارم را
ای از پی عزم تو بآئین پرستش
مشک شب و (۱) کافور مه آراسته هم را
در فتح دکن عید بپاکوبی زنگی
بسته است بپا زنگله نوروز عجم را
تا بر شرف نام تو حرزی بنگارد
خورشید پی زرگری افروخته دم را
واژون سزد از زای جوانت ره پیران
در عهد تو گو لاشه برون باش هرم را
تا عهد تو راعی ست غنیمت شمرد گرگ
مانند شبان پاس مراعات غنم را
آماس دل کوه سر قلّه گران ساخت
گرزی که بتحلیل بد مغز ورم را
از تیغ تو رخسار اجل گشت زری
خون در رگ و در ریشه شد افسرده بقم را

(۱) در نسخه الف «مشک شب کافور مه» ارقام یافته ۱۲ *

بی نگهتِ خلق تو صبا ساخته پیکان
در نافِ غزالانِ ختن عقدۀ دم را
تمکین تو هر جا که بتالیف نشیند
از طینتِ آهوی به برد وحشتِ رم را
هر رشته که از خاک دمد ریشه افعی است
با لطف تو کیفیت می سورتِ سم را
از تربیتِ عدل تو دهقانِ حوادث
از خاک در آتش فگند تخمِ ستم را
برزخمِ دل عربده شمشیر تو خندید
بکشاد رگِ قهقهه فوارهٔ قم را
گل کرد طرب مطلع دیگر بسرایم
تا بکرسخن بر شکند طرفِ خیم را

مطلع دوم

ما و دلِ آواره که بگداخته غم را
وا خورده بهم صدوه و نشناخته هم را
در گردن من مظلماً خونِ دل من
خود را بچه افگندم و آن غمزده هم را
در حاصل دینی منم آن سوخته دهقان
گانش زده در کشت سلم خورده سلم را
نه بهره که رهنِ دلش از دام بر آید
نه دانه که شاداب کند کشتِ الم را
شاید بنمی باز خورد مزرع امید
یک قطره بصد دیده خرم اشکِ قدم را

هان عقد کمر سخت کن و بند زین سست
تا کفچه نسازی کف انبانچه شکم را
بردوز سرآشتی و پنجه گره ساز
با رشنه زه چست بکن پشت بضم را
مفت نشود طوق نه گردن نچرید
در کوزه (۱) کش این سلسله پر خم جم را
برخاستوان عامترست انده گیتی
زین ورطه خلاصی نه اخصر را نه اعم را
خاطر بخیالت شده افسوس بهاری
کز غصه او سینیه ورم کرده ارم را
از تفرقه سالک نبرد راه بجائی
چندان زه و بیراهه که گم کرده حرم را
در کار خرد باخللم مشورتی نیست
با جذبۀ حازم چه تصرف او ام را
اصلاح نیاید بفسان تیغ زبانی
کز جمله بی صرفه فرو ریخته دم را
تفسیر پراگندگیم واقعیه اینست
تعبیر پراگندگیم خواب دژم را
اندیشه که بروصف تو همت بگمارد
عصیان شمرد ترک مهمات اهم را
سری که سخن چيست گرم دل دهد انصاف
سر میکنم این جاده پر خم و جم را

(۱) در نسخه ب «در کوزه کش» مرقوم است ۱۲ *

(۴۹۰)

از پنج ره پنجره پنج حواس است
آمد شد معنی چه حدوث و چه قدم را
از بصره بین پرتو از سامعه جو صوت
از ذایقه لذت طلب از شامه شم را
وز لامسه اندازه نرمی و درشتی
او نبض شفاست چه صحت چه سقم را
در آئینه و آب چسان عکس در افتد
معنی بدل و دیده چه افزون و چه کم را
دل کسب مضامین کند این گونه و بخشد
از ظاهر و باطن خبری نور و ظلم را
انسان (۱) متردد نفس امر و دم نهی
و (۲) ز خارج و داخل گذری لا و نعم را
معنی است بدین صورت بی جلو آمدحت
بسترد ازین صفحه قلم نقش قدم را
رمزی بجز این نیست و گرهست ثبوتش
بر ذمه عقل است قسم داده قسم را
اینست و جز این گو نمایند صلا ده
حسان عرب رانه که سعبان عجم را
حجّت بسخن کرد تمام احمد امی
آن ساده ورق شست جنایات امم را

(۱) در نسخه الف «انسان متردد» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «در خارج» مرقوم است ۱۲ *

بیرون ز چه و چون سخنم مرتبۀ یافت
کانجا نبود پای تردد کن و کم را
آزاست پرستش کده آذر معنی
کز طاق دل انداخت صمد را و صنم را
از تست در انگشت خرد خاتم تمئیز
پیرایه تخصیصی نما صدر حکم را
گنجور نعم جمله سَمْعًا و اَطْعَمًا است
سود دو جهان را چه زیان یک به دهم را
ما جرهر فردیم در اسقاط عوارض
از کیف بکیف آمده کم ذرۀ کم را
احیای دل مرده که در معجزه دارد
فیض دم اولی است مسیحایی دویم را
در دودۀ وحدت لقبم آدم ثانیست
کو خال ندانسته و نشناخته غم را
قومی نفسی چند شمرند و سپردند
نه نام ز مدح است بجا مانده نه دم را
نوبت به مصاف ملک افتاده و وقتست
بر بام سماوات برد طبل و علم را
گر دستک لاف باندازه نهد فکر
اندازۀ دعوی که نهد پیش قدم را
ما خویش فروشیم خودی را نفروشیم
عجب آفت شادی است دل عجز شیم را

تا قوتِ طبعِ سره بی سنت و بی فرض
بر خویش کند لازم ما لا یلزم را
شادی و طرب لازم بزمست نه ملازم
الزام باخراج دخول غم و هم را
بر جلوه این نظم نماید صله ایثار
تا خاتمه اکمل شمسرد وجه اتم را

[وله ایضا]

بعزم گشت چمن یار دست یار گرفت
که باغ را سمن و سبزه در کنار گرفت
صبا پیامِ غزالانِ مشکبوی (۱) آورد
چمن جمالِ بتانِ سمن عذار گرفت
هر آئینه بنمسودند خاک در هر گام
از ابر آئینه چرخ اگر غبار گرفت
صبا برة زنی کاروانِ چین (۲) بر خیز
که ناف آهوی گلبن (۳) بمشک بار گرفت
نشاط و عیش مسلم کراست میدانمی
که جام می همه بر طرف لاله زار گرفت
کسی ز معنی گل دارد آگهی که چوسرو
تمام دست شد و دامنِ بهار گرفت

(۱) در نسخه الف « مشکبوی » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « کاروان چمن » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « آهوی لیکن » ثبت است ۱۲ *

ازین بهار که بر خورد هر که مست نشست
میان باغی و از خویشتن کنار گرفت
نهاد لاله کله (۱) کج چو دلبر طناز
بنفشه قاعده زلف تابدار گرفت
خبر بنایه جوانان روزگار دهید
شگفت گلبن و هر خاطری ز کار گرفت
مگر ز مدت گل آگهست مرغ چمن
که این قفس را در ناله‌های زار گرفت
ز بس که از اثر آفتاب فیض سحاب
زمین بجوش در آمد هوا بخار گرفت
نهال تازه کله در ربود از سر سرور
گل پیاده عنان از کف سوار گرفت
هزار گوهر فیضش چو کان نهند بجیب
چو سبزه هر کو دامان کوهسار گرفت
خیال باغ کسی را که در ضمیر گذشت
صبا مشامش در ناله تار گرفت
چو دیدم این همه لطف بهار دانستم
که تازه روئی از بخت شهویار گرفت
جهان لطف محمد رحیم دریا دل
که نقد مردمی از همتش عیار گرفت
ز هر چه داشت جهان همتش قبول نکرد
جز این که ملک پذیرفت یا دیار گرفت

(۱) در نسخه ب « کج کله » مرقوم است ۱۲ *

ز چند و چونی ملکش نشان چه می پرسی
ازین کنار جهان تا بدان کنار گرفت
شود هرآینه کارش بدین نظام و نسق
کسی که راه خدای بزرگوار گرفت
جهان عیان همه در دستِ بختیار نهاد
خرد (۱) کمال همه در مغزِ هوشیار گرفت
چهار فصلِ خزان گشته بود (۲) پر آتش
ز فتحِ بالش این شوره مرغزار گرفت
ملک ثواب نویسد ستاره گوید نوش
چو جام باده بدستِ گهر نثار گرفت
میان بکینه بدخواه در نبسته هفوز
که پنجه اجلش در گلو فشار گرفت
عدو ز دشمنیت بهره نبرد بخاک
جز این که کام دل از ریسمان دار گرفت
تراست فتح مسلم تراست ملک حلال
کجا خرد دگری را درین شمار گرفت
تو آن کریم نهادی که بخل طبع فریب
ز بیم سیلی جودت ره فرار گرفت
کسی که پیرهنی پاره کرد در همت
ز کار خانه جود تو بود و تار گرفت

(۱) در نسخه الف «خرد مکان همه» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «بر آتش» مرقوم است ۱۲ *

ز کف بحوب اجل جاه^(۱) بابلان بدهند
ازین^(۲) که دست و دل و همت تو خوار گرفت
تَبَارَكَ اللهُ از آن تیغ آسمان پیکر
که شرق و غرب جهان آفتاب وار گرفت
سپهر خون شده با خاک ره در آمیزد
دمی که^(۳) برقش در جان روزگار گرفت
بزخم سینه^(۴) جگر بر درید دشمن را
جهان نور تو چون راه کارزار گرفت
همیشه عزت^(۵) همراهی زکاب کشید
مدام سبقت بر سایه سوار گرفت
چو با فلک در یاری زدی جهان گفتا
اجل عدوی ترا تنگ در کنار گرفت
عروس فتح که شمشیر تست کابینش
همه بخونِ عدو پنجه در نگار گرفت
ز حادثات جهان چون فرشته ایمن شد
که دامن تو بزرگ ملک شعار گرفت
هنر نواز جهان داودا خداوندا
که نیک نامی در عهدت انتشار گرفت

(۱) در نسخه الف «ز کف بحوب اجل جاه مابلان بدهند» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «زین که دست دل و همت» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در هر دو نسخه مآثر رحیمی «برقش» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه الف «بزخم شبه» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف «همیشه عبرت» ثبت است ۱۲ *

نوازش تو بدل خستگان درد نیاز

چو (۱) جرم ماست که فتوانش در شمار گرفت

ز جرم ما بگذر داورا که شخص قضا

عنان ز دست اسپران خاکسار گرفت

بدست سعی دهم گرد زندگی برباد

نَعُوذُ بِاللَّهِ اِذَا خَاطَبْتَ غِبَارَ گِرفِت

بِعَرَفِ رِخْصَتِمِ اَصْلًا زبَانِ نَمِي گِردِ

که نام این سخن تلخ ناگوار گرفت

اجازتی که خردمزد گشته باز آیم

که درد بیخردی هام تنگ و تار گرفت

ز اضطراب برین تیغ میزنم خود را

چه شعله بود که در جان بیقرار گرفت

کدام عاقل بر عاقبت گوید بلا

کدام دانا گل را بهشت و خار گرفت

نه بی وفایم اما چه حیله پردازم

چو روی کارم سیمای اضطراب گرفت

هلاک میکندم روزی کسی نشود

چنین می که زیک دیدنش خمار گرفت

سفر طلب شده بختم که سرنگون بادا

طبیعتِ ملکی (۲) فاصواب کار گرفت

(۱) در نسخه الف «چه جرم» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «طبیعت ملک فاصواب» مرقوم است ۱۲ *

کنون چه چاره کنم صاحباً بجز رفتن
چو آب خوردم راه دگر دیار گرفت
قضا نصییم در توشه دان سعی نهاد
قدر عیانم از دست اختیار گرفت
سکون پذیر نگردید طبع هرجائی
هر آن قدر که دلم دامن قرار گرفت
بهیچر چون شوم حال آه کز یادش
ز فرق تا قدم چشم اشکبار گرفت
بنالک جگر چاک چاک خود نازم
که این ستمکده را در دل فگار گرفت
جهان پناهها ما زان بلا نصیبانیم
که از ولایت ما عاقبت کنار گرفت
بجای سبزه کدورت برویدم از خاک
ز بس که آئینه ام زنگ روزگار گرفت
ز حال ناخوش خود بیش ازین نمی گویم
که پر ملالم ازین عیش ناگوار گرفت
بعزت تو که خوارم میان خلق چنان
که هر که دید مرا از خود اعتبار گرفت
عجب مدان چو پری گر نهان شوم ز نظر
چنین که طبعم ازین خلق دیو سار گرفت
ز هیچ جنس درین رسته نا خریدۀ نماند
متاع کاسد ما گرد افتظار گرفت

ز گلبن هنرم غنچه نا شگفته هنوز
که از حسد دل یک شهر خار خار گرفت
اجازتی که به آب سفر فروشویم
که چهره هنرم گرد عیب و عار گرفت
بمرگ و زندگی از کف رها نخواهم کرد
دلم که دامن مهر تو استوار گرفت
زبان و طبع و دلم رفته بردعی تو آند
نه دست مدح دامن اختصار گرفت
همیشه تا که بتاثیر کیمیای بهار
طلای فرگس سیم سمن عیار (۱) گرفت
چو سرو و سوسن آزاد و بند پرور باش
که نخل جود و سخا از تو برگ و بار گرفت

این قصیده را نیز در کتابخانه عالی باسم این فصاحت شعار ضبط
نموده بودند فاما بطرز ایشان اشتباهی ندارد - وَاللَّهُ أَعْلَمُ *

ای مرا بی تو در حیات خلل	نغمه زندگی بکام اجل
سینه کز فراق می سوزد	هیچ سودی نداردش صندل
بدرازی ز یک شکم زان دست	شب هجران ما و طولِ امل
تا حدیث غم تو ورد من است	در زبانها فتاده ام چو مثل
دل بجانست از گرانی هجر	همچنان کز طبیعت کاهل
سببی نیست جز وصال کز او	مشکلات فراق گردد حل
بهر جانم کدام بیداد است	که غمت در نیسورد بعمل
دل بجائی است مبتلا کآنجا	نیست وهم و خیال را مدخل

(۱) در نسخه الف «عبار گرفت» مرقوم است ۱۲ *

خود غم ^(۱) بی تو در قلمرو عشق	محنت بی حساب را مجمل
با چذین نقد نیکوئی که تراست	وعده را در وفا مباحش دغل
ورنه گویم بسوروری که جهان	در جوانمردیش نیافت بدل
صاحب ابر دست دریا دل	میرزا خان پناه دین و دول
عقل کامل بنزد ادراکش	جا کند با هزار مکر و حیل
حرف آخر ز صبر و تعظیمش	ورق کاینات را اول
در گذرگاه ابر احسانش	پای دریا فرور شود بوخل
موج طوفان قهر بی باکش	بر رود همچو باد برکه و تل
عرش در مکتب دلش طفلیست	لوح محفوظ مانده زیر بغل
بس که محتاج را طلبگار است	همش در عطا شود احول
هم دعایش پی حصول مراد	هم نذایش برای دفع زلزل
بازویی روزگار را تعویذ	گردن آفتاب را هیکل

وله فی ترجیع بند

بند اول

ای نفس سوخته خود را بهوائی برسان
لب تفسان بزال کف پائی برسان
درد دل را بگل افشانی داغی بنواز
زخم جان را بنمکسار دروائی برسان
نور در آئینهات سوخته در سایه گریز
بکدورت نرسانی بصفائی برسان

(۱) در نسخه ب "خود منم بی تو" ثبت است ۱۲ •

دست بالا نتوان بیش بتاریکی رفت
دیده بکشا و مر این لاشه بجائی برسان
پیر سجاده ارشاد شد افسر پیرای
علم رشد بتکیبیر دعائی برسان
قامت حمد به پیرایه منبر برخواست
هان بزیر بغل خطبه عصائی برسان
زنگ آئینه ما ناخن صیقل نگرفت
از سر انگشت شهادت بجلائی برسان
دیده داغ ز نظاره مرهم زمدیست
لب ناسور به پاپوس شفائی برسان
نافه باز پسان شد بتندی پیش آهنگ
ده روی دم بـوره آورد درائی برسان
کعبه در حیرت انداخت دلیلی نقرست
گمـره بادیه ام راهنمائی برسان
ضعف پای طلبم قوت لطفی سر کو
بر در حضرت شان عرض ثنائی برسان
خانـهـانان رصد طالع بیرم خانی
اوست خاقان خوانین و (۱) ملک خاقانی

بند دوم

یوسف گم شده آخر بسراغی برسد
چشم بی نور زلیخا بچراغی برسد

(۱) در نسخه الف « خوانین ملک » ثبت است ۱۴ *

بتفائل بگنیدیم کلیدی بر راه
مرغ بی پر پیرو بال فراغی برسد
در پردوخته بالان سرِ مفقار شکست
مومیائی مگر از فکهِت باغی برسد
خاکِ این کوچه شد آغشته خونِ شهدا
وای اگر که گلِ این کو بدمانی برسد
کفِ اشکی که بدهقانی دل ریخته بود
برسد مژده که از هر مژه باغی برسد
لذتِ موعظه در کام شکستم که مباد
شهدِ تبلیغ بشورابه^(۱) لاغی برسد
ناز پرورد ترا بوی چمن بار دل است
گل بی باغی نرسد لاله بدانی برسد
گر به پیشِ سگِ آن کو فکنی بونکند
استخوانی که بار جفکل زانی برسد
سایه طایرِ این باغ از دم زده باد
هر کلوخی که باو چنگِ کلاغی برسد
آن سلاست که از آن آب روان سکنه شود
بمن از عیسی انفاس ایانی برسد

خانخسافان رصد طالع بیرم خانی
اوست خاقانِ خوانین و ملک خاقانی

(۱) در نسخه الف « بشورابه و لاغی » مرقوم است ۱۲ *

بند سوم

ابر نیسانم^(۱) و آب از مژه برداشته ام
دانه در مزرعِ مدحِ تو گهر کاشته ام
نفسم سر بگذار^(۲) جگرِ داغ کشید
راه اطفای^(۳) دل سوخته بگذاشته ام
شد مشامِ دلم از ناهتِ جان تنگ مجال
بگلِ مدحِ تو از بس بغل^(۴) انپاشته ام
عرش بالا شده بر فروش در افشان^(۵) قلم
هر کجا صرفه ایثار نگه داشته ام
دست بالا سخنی دارم از پایه^(۶) تست
نطق بر عرضِ نکاتِ سوره بگماشته^(۷) ام
بشکوهِ سخنِ حشمتِ وصفِ تو قسم
که وجودِ دو جهان را عدم انگاشته ام
رقمی جز رقمِ مدحِ تو میلم در چشم
گر نه بر صفحه خط باطله پنداشته ام
آنچه او داده بتوضیحِ متونِ صفتی
بجز این ترجمه بر حاشیه بنگاشته ام

(۱) در نسخه الف « نیسانم آب » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « بگذار جگر » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « راه اطفاء بدل سوخته » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب « عقل انپاشته ام » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف « در افشان قلم » مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخه الف « از پایه پست » ارقام یافته ۱۲ *

(۷) در نسخه ب « بگذاشته ام » تحریر یافته ۱۲ *

خانخانان رصد طالع بیروم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

بند چهارم

باز بر جبهه نشان کف پائی بستم
زنگ بکشا که بر آئینه صفائی بستم
طایر همتم و صدره نشیمن نکم
که پروبال بر انداز هوائی بستم
گویی کن به شکسته جرسی مهمان است (۱)
بدرستیش نوائی بفوائی بستم
مشک ز (۲) شد جگرم مرهم کافور کجاست
دیده داغ بدامان دروائی بستم
از گل بندگی نور جبینها همه داغ
دیده سجده بمحراب دعائی بستم
شعله فانه تجلی گر مرآت دل است
سینه بر صیقل اندوه زدائی بستم
سجده در سده یکتا منشی پیوستم
بر درش حلقه صفت قد دوتائی بستم
گوش تا گوش سرآز برویدم ز بدن
بر کف شاه وشی کام گدائی بستم
خانخانان رصد طالع بیروم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

(۱) «می مانست» نیز ممکن است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «مشک زد» ثبت است ۱۲ *

بند پنجم

ای رهت رفته پپایان ز تگاپو بنشین
پا بدامن کش و بر دامن آن کو بنشین
بتمشاکده بیدشت از بار دهند
همه تن دیده شو و در بن هر مو بنشین
از ریاضت بستن صیقل خود را بزدای
وانگه آینه صفت بر سر زانو بنشین
التیامی نشود تا نشود خرق حاجب
شرحه شو شرحه و (۱) خرف نه تو بنشین
تا خودی هست بدون نسبت خود نسبت نیست
سخن اینست که بی ما شو و با او بنشین
راحت و عزت در خواری و رنج است بلی
درد (۲) شو انگه در دیده دارو بنشین
تا بصد در حرم خاص رساند شرف
خیز چون افسر و برفوق دعاگو بنشین
بر در او چو الف بر سر پکپای بایست
تا اشارت کند آن گنج دو ابرو بنشین
سوی زانوکده مدحت اگر بار دهد
چار تسلیم کن و پس بدو زانو بنشین
خانخانان رصد طالع بیسره خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

(۱) در نسخه الف «ورژنده نه تو بنشین» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «درد شو انگه و در دیده دارو بنشین» ثبت است ۱۲ *

بند ششم

مهر صابونِ قمر در کفِ طشتِ افلاک
 تا درزِ دلِی گدایان ترا شوید پاک
 سایه فریبت از نور فشاند بر آب
 فشر چربی بدواند بکمر دامن خاک
 زنده پوشان ترا بر بدن از خار بلا
 دامنی مانده آنهم چو گریبان صد چاک
 دلِ درگشته بقانون بلا چون مضراب
 تنِ سرگشته بگردابِ فنا چون خاشاک
 کعبه محرم خود را بسجودی دریاب
 زمزمی زایر خود را بوضوئی بر پاک
 گر کشد رخت بخار دل یکدره چه نقص
 در خورد غوطه بفلزم دل یک قطره چه باک
 عجب امید مقاصد تو من دغدغه مند
 طرفه جمعیتِ خاطر تو من تفرقه ناک
 عقل کل عجم اندیشه مشوش احوال
 علم دین، جمعیت (۱) طبع پریشان ادراک
 از سر آتش غم باد بدر برده صعود
 از دل خاک فزود (۲) آب فروشته مغاک
 در ره کیست مسافر ز زمین تا بزمان
 بر در کیست متجاوز ز سمک تا بسماک

(۱) در نسخه الف «جمعیت و طبع» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «فزود آب» مرقوم است ۱۲ *

خاننخانان رصد طالع بیروم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

بذن هفتم

مرغِ دل رم زده کیست دل آرام توئی
صید این دشت مذم دانه توئی دام توئی
برد (۱) این آئینه اسکندر گیتی دل تست
آب جمشید مبر آتش این جام توئی
پای تا سر نمک مایده خاطر خواه
مبدأ هر هوس و منشأ هر کام توئی
اول اولی و آخر آخر یعنی
هم ازل هم ابد آغاز تو انجام توئی
برسوم شکر تو چون ممت گوهر بر تاج
زیفت لطف توئی زیور انعام توئی
مشرق تربیت از مغرب طالع در تافت
پرتو آغاز دل تیره سر انجام توئی
در گریبان زمین خون دل گنج از کیست
خاک در کاسه کن کیسه ایام توئی
بنبرگ اثر خاتمه بروی صبح
بندارک گره (۲) ناصیه شام توئی
هم خطابت کف کان هم لقبست دست محیط
شان هر مرتبه و رتبه هر نام توئی

(۱) در نسخه الف «بروای آئینه اسکندر» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «بندارک گره ناصیه» مرقوم است ۱۲ *

خانقاهانِ رصدِ طالعِ بیـرمِ خانی
اوست خاقانِ خوانین و ملکِ خاقانی

بند هشتم

این جگر سوختگان را بزلالی در یاب
دلِ فرقتِ زدگان را بوهالی در یاب
جامِ جمشید بهر قطره سپیدی دارد
کفِ سائر شکنان را بسفالی در یاب
در گل سوختگان نشوونما سوخته است
ساحتِ سینۀ شان را بنهالی در یاب
پرِ مرغانِ اولی اجنحه حال (۱) است بسر
بی پیران را بصفیرِ پر و بالی در یاب
پرتو بدر باندزۀ هر شامی هست
کنجِ تاریکِ دلان را بهلالی در یاب
مردۀ شد زنده اعجازِ رسولِ نفسم
گوشِ اصحاب به آوازِ بلالی در یاب
سینه ام بادیه دل پی (۲) سیر بادِ سموم
آخر این خشک گیارا بشمالی در یاب
نقد را نسیه مکن ماضی و مستقبل چند
وقت دریافته را دل ده و حالی در یاب
سبزۀ لفظ و گل معنیسم آراسته است
غزستان ملک را بغزالی در یاب

(۱) در نسخه الف «حالت سر» و در نسخه ب «حالت سیر» است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «دل پی سر» مرقوم است ۱۲ *

ای که گلدسته ات از خارِ مغیـلان بستند
گام بکشا و درِ قبله مثالی در یاب
خانخانان رصدِ طالع بیـرم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

بند نهم

ایمـنی کو که دل از بارِ خطـر بکشایم
مامـنی کو که درو رخت سفر بکشایم
مرغِ دل در قفس سینه پروبال شکست
ناله شد کُـدده دل بالِ اثر بکشایم
افسری در خور ایشار بدست آمده است
باش تا از کمرِ خامه گهر بکشایم
کار دیدار که در بغد و کشاد افتاد است
دیده صد بار به بـندم که دگر بکشایم
دشتی از صید شد آراسته چون سینه کبک
رشته از چنگـل شهبازِ نظر بکشایم
کوه در بادیه از صدمت سیلاب سرشک
رخت بر بـدد اگر دیده تر بکشایم
نوک الماس بنوکِ مژه تر بـندم
پس بنفت از رگِ کان خون گهر بکشایم
خدمت کیست که تا دستِ فلک بر بـندم
از پی بـدگی از کوه کمر بکشایم
خانخانان رصدِ طالع بیـرم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

بند دهم

خاطرم سر بفهـان خانـه اسرار کشید
تا کشد دیده در آن سرمه که دید آنچه شنید
لفظ من مایده بر صورت معنی گستر
لذتم در رگ و (۱) در ریشه اسرار دويد
ظاهر شخص (۲) بود دینـی و باطن عقبی
وین قوی فوج ملایک چه نهان (۳) و چه پدید
سینه ات هست بهشت از بحق آرایندش
قصر ماوانی خورد روزنها دیده دید
مرغ روح تو چو طایوس کلید در خلد
مار نفس چه بود رشته دنبال کلید
مبدع فعل توئی مرجع آثار توئی
هرچه آید ز تو راجع بتو خواهد گردید
وادی دیدم و بس راحله پیش افکندم
خواستم لاشه بجائی برسانم فرسید
روی بر کاشته برداشتم آهنگ درا
که بخاک در او عید چو قربان غلطید
یارب ای کعبه توئی مورد حج اکبر
وزنه کیست بگویم که باین رتبه رسید

(۱) در نسخه الف «در رگ در ریشه» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «ظاهر شرع» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «چه نهان چه پدید» است ۱۲ *

معنی قبله که سرمایه تقبیل و بست
آنکه بر پای وی اقبال چو داسی پیچید
خانخانان صد طالع بیوم خانی
اوست خاقان خوانین و ملک خاقانی

بند یازدهم

هرچه جز نوع ثنای تو ز جنس عدم است
وز وجودی بودش یکنفس نیم دم است
دوستان مرتبه بر مرتبه می افزایند
دشمن از بیشتر از بیش که کمتر ز کم است
بخیه از رشته ز نار محبت برداشت
خرقه من که ز پشمینه صید حرم است
گنج از خاک بر آورده دستی اولی
که کف کان مثلش تشنه خون درم است
تاج بر تارکم افراخته یعنی سخنم
در صف بدله و دان یکسر و گردن علم است
آز را دست بدریوزه ببستم بر دست
حاجتم عقده کشایند زلف کرم است
سر دشمن چه بود گوی گریبان بلا
بر تنش رگ چو زه جیب بصد پیچ و خم است
سخنم خضر منش خاطره اسکندر و ش
بدقا متصف است و بقنا متهم است
هر سخن بر نمطی هر نمطی بر صفتی
ورق اینش صفت است و قلم اینش رقم است

خانصانان صد طالع بیروم خلی
اوست خاقلن خوانین و ملک خاقانی

بند دوازدهم

باراخ دارم و بر صدمه خان گنرم
پا بتگ آبله و بر سر خارا سفروم
نشکنم بر لب افسوس بریزم آوخ
کسر اعدام و هر مرتبه بیشترم
در مصاف آمده با فوج دل بدمنشان
دم نیکان چشم و همت پاکان حشوم
ابرم و از تف آتشکده برداشته نم
جز شر بر دل دشمن ففشانند (۱) مطرم
در کف آئینه اسکندر و خجالت در خوی
که در آیین بزرگان سخن مختصرم
جز دعا نیست درین حضرت دست آویزم
حرز اقبال و آرایش تاج و کسرم
نیست جز توطیه ذکر تو تعقیب نماز
هست ذکر تو دعای شب و روز (۲) و سکرم
پهن ذیلی که برو تنگ به پیچم چوبخور
مجمهر سینه بر آراسته عود جگرم

(۱) در نسخه ب «نشانده شوم» مرتوم است ۱۲
(۲) در نسخه ب «شب و روز» و «سکرم» و «نسخه الف» «شب و روز»

بر فیری ز اهل دعایم که ز خاکم برداشت
پس بر افراشت به ارکانِ سمواتِ سوم
خانخانانِ رصدِ طالعِ بی‌رمِ خانی
اوست خاقانِ خوانین و ملکِ خاقانی

وله فی ترجیع بند

بند اول

عجب مسیحِ نفسِ بادِ مهرِ جانِ آمد
که ذره ذره در اجزای (۱) خاکِ جانِ آمد
ز مهر و جاه (۲) بهر دل چه مایه مهرِ افزود
نه ماهِ مهرِ مگر ماهِ مهرِ بانِ آمد
درست مغربی مهر در ترازو شد
ازین کشش سرِ میزانِ شبِ گرانِ آمد
ز بس تنوعِ الوانِ مختلف در باغ
نگارِ خانه چینی نقشِ بوستانِ آمد
ز کیمیای خزانِ سطحِ باغِ پر زر شد
چمنِ معاینه چون گنجِ شایگانِ آمد
ز بس تراوشِ ابر و نزولِ بادِ خزان
هوای باغِ گهرِ پاش و زرفشانِ آمد
دامِ بحلقه روحانیانِ مقامِ گرفت
ندای عالمِ غیبم بگوشِ جانِ آمد

(۱) در نسخه الف «اجرای خاک» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «ز مهر ماه بهر دل» ثبت گردیده ۱۲ *

که از نسیم عدالت جهان گلستان است
بعیش گوش که دوران خاننجان است

بغد دوم

ز کوه فقهه کبکِ خرمی بشنو
ز دشت زمزمه مرغِ بیغمی بشنو
کشای چشم و سر آغاز بهترین بنگر
بدار گوش و سر آوازِ خرمی بشنو
دمی بصیحه اصداد کون سامع باش
هزار نکته در اسرار همدمی بشنو
ز اتحاد مسلمان و گبر و کعبه و دیر
شمیم یکدلی و بوی محرمی بشنو
یکسست مایه سودائیان شهر امید
سخن زیاده مگو حرفی از کمی بشنو
مسلم است جهان از نوایبِ حدثان
ز قیدِ حادثه حکم مسلمی بشنو
گر آدمی صفتی گوش کن بسمعِ رضا
ز گفته ملک و دیو^(۱) از پری بشنو

که از نسیم عدالت جهان گلستان است
بعیش گوش که دوران خاننجان است

(۱) در نسخه ب "دیوو از پری بشنو" ارقام یافته اما اگر مصرع باین طور بودی
خوب بودی "ز گفته ملک و دیو آدمی بشنو" * ۱۲
(۲) در نسخه الف "ایام خاننجان" مرقوم است * ۱۲

بند سوم

کمالِ عدل و سر آغازِ انتصارِ رقم
جمالِ جود و حسابِ سخا و اصلِ کرم
تفقدی ز نی کلک اوست مایه کان
ترشخی ز کفِ جود اوست حاصلِ یم
ولی خدمت^(۱) او کدخدای ملک وجود
عدوی دولت او پیشوای شهر عدم
ز پاس او شده ببریبان چو کلب شبان
ز عدل او شده شیراجم چو گرگِ حرم
بقهر باغِ ارم کرده آتشِ نمرد
بلطف آتشِ نمرد کرده باغِ ارم
هر آن نظر که نه بیفا بدولتش اعمی
هر آن زبان که نکوید بمدحتش ابکم
برین حدیث که چون وحی منزل است از غیب
اگر سوال کنی منطق است جدرِ اصم
که از نسیمِ عدالت جهان گلستان است
بعیش کوش که دورانِ خانخانان است

بند چهارم

جهانِ حوصله عبد الرحیم خان که جهان
جمال^(۲) یافته از عدل او چو جسم از جان

(۱) در نسخه ب «ولی بخدمت» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «خیال یافته» ارقام یافته ۱۲ *

نیافت بار بدرگاه او نکال زوال
نبرد زآه بتعریف او یقین و گمان
ز سهم ضربت او خم گرفت قالبِ رمح
ز امن دولت او راست گشت پشت کمان
زمین ز لرزه ستسوه آید از بگوید همین
سپهر از حرکت ماند از بگوید همان
بضرب تیغش دشمن چنان پریشان شد
که دال و بشین را با میم و نون نماید قران
سپهر ساخته اردی بهشت و فوردین
بفصلِ عمر عدوی تو آذر و آبان
زمین^(۱) ز بسکه بود خرم از عدالت تو
همین ترانه بود بر زبانِ اهل زمان
که از نسیم عدالت جهان گلستان است
بعیش کوش که دورانِ خانخانان است

بند پنجم

فزوده حسن تو پیروایه تجلی را
جمال داده جمال تو عید اضحی را
بضاعتی پی یک بخشش تو می طلبد
فلک بهمست تو عرض کرد دنیا را
کند چو کلک تو انشای نکته‌های بدیع
اصم و ابکم داند جریر و اعشی را

(۱) در نسخهٔ ب «زمین که بس که بود خرم از عدالت او» مرقوم است ۱۲ *

کسی که نعمت دنیا بخدمت تو گوید
بدل بقوم و بصل کرد من و سلوی را
توئی که بر همه مردان و پر دلان زمان
شجاعت تو فرو بست راه دعوی را
عدوی ملک تمنای کامرانی داشت
شکست رسم تو در جانش این تمنای را
جهان (۱) ز عدل تو رونق گرفت و اهل جهان
کفند ورد زبان این خجسته معنی را
که از نسیم عدالت جهان گلستان است
بعیش کوش که دوران خانخانان است

بند هشتم

چو شهریار بکف تیغ آبدار گرفت
زمانه لابه کفان دست شهریار گرفت
بهر زمین که سرتیغ او فرو (۲) آید
حیات جانور از تن ره فرار گرفت
راضطرار اجل کار خصم زاری بود
چو رمح سرکش او رسم کارزار گرفت
ز رای روشن او کار ملک روشن شد
بذات عالی او سلطنت قرار گرفت
دل عدوی تو نخل مراد می طلبید
نهال تیر ترا تنگ در کنار گرفت

(۱) در نسخه ب « بیان ز عدل » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « فرود آمد » مرقوم است ۱۲ *

کسی که مدحتِ تو نذوشت و ذکر غیر نذوشت
کلیدِ گنجِ رها کرد و دمِ مار گرفت
چو ضیعتِ عدل آوازه بلندی یافت
بنام نیک تو این قصه اشتهار گرفت
که از نسیمِ عدالت جهان گلستان است
بعیش کوش که دورانِ خاننجان است

بند هفتم

امید هست که دورِ فلک بکام تو باد
بقای سکه فضل و هنر بنام تو باد
چو شادگامی جان از نواله امل است
نواله بخشش امل خوارِ شاد کام تو باد
بمجلسی که بزرگان می کرم نوشند
هزار حاتم طی جرعه خوارِ جام تو باد
بود بکیسه^(۱) ایام دولت تو ازل
عطینه بخشش^(۲) ابد عمر بر دوام تو باد
ز کوفتارِ نهیب تو فتنه در خواب است
کفیلِ پاس جهان بخت لاینام تو باد
خدیرِ طارم چارم کمینه بنده تست
امیر قلعه پنجم کمین غلام تو باد

(۱) در هر دو نسخه الف و ب «کیسه ایام» مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بخشش ابد عمر» و در نسخه ب «بخشش ابدل عمر»

امید هست که وردِ زبانِ اهلِ جهان
همین سخنِ پیِ تشهیرِ احتشام تو باد
که از نسیمِ عدالتِ جهان گلستان است
بعیش کوش که دوزانِ خانخانان است

وله فی الفزل

گرم خونی چیست گلخن در گریبان زیستن
همچو اخگر مردن و از باد دامان زیستن
عشق و اسبابِ تمنا فقط سالِ خشک نم
مرگ سر بازان بود در فنگ سامان زیستن
زندگانی بی غمت تلخ است و مردن خوشگوار
بو العجب حالِیست اینم مردن و آن زیستن
ساز و برگِ زندگی باید ز شمع آموختن
لاله بر دستار و خاکستر بدامان زیستن
نبض سنجیهای دل حکمت شفا سیهای عشق
در علاج سست دردان سخت درمان زیستن
سالکی شرط است چلن را بر سنان انگینختن
همچو گل بر نشترِ خارِ مغیلان زیستن
رهبری مانند خضر و همرهی مانند بخت
چون سکندر بی نصیب از آب حیوان زیستن
از تبسمهای او ترسم که گودم زود (۱) میر
مرغ آب شور و پس در شکرستان زیستن

(۱) در نسخهٔ ب «توسیم که گردد زود تو» ثبت است ۱۲ *

گر سرایت چشم داری لازم آید جمله تن
لغزت دل گردیدن و بر نوک مژگان زیستن
همچو گیسویم فرو پیچید و اندر هم شکست
عشق چون اجرایی فرمان کرد نتوان زیستن
تیره تا کی شمع باشد از طلوع آفتاب
چند در صبح وطن شام غریبان زیستن
شبدم و در حضرت خورشید گشتن ابر گیر
مور و آنکه بر سر دست سلیمان زیستن
فطرتی ما فوق این فطرت (۱) نمیدانم ملک
تاج بر سر خاکپای خانضالان زیستن

مولانا محب علی سنندی

فرزند خلف مولانا حیدر علی سمرقندی است - و مولانای مومنی الیه
در اوایل عمر از سمرقند بسیوستان که از ولایات سند ست افتاد - و در
ملازمت سید ابو المکارم سلطان سبزواری که از جانب میرزا محمد باقی
ترخانی که والی سند بود می بوده - و از بادشاه جنت (۲) مکان شاه
طهماسب حسینی الصفوی بادشاه ایران بخطاب سلطانی سرافراز شده
بود - و راه مصاحبت و ملازمت یافته معزز و محترم بود - آخوندی
مولانا (۳) محب علی در سیوستان متولد گردید - و چون بسن رشد و تمیز رسید
بدار السلطنه تته که پانی تخت سلاطین (۴) ترخانی بود آمد - و در تته سند

(۱) در نسخه ب «قصرت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «بادشاه غفران پناه شاه طهماسب» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «ملا محب علی» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «خوانین ترخانی» ثبت است ۱۲ *